

نمایش نامه

-----  
سه روایت از مردن در یک روز شرجی  
در سردترین فصل سال

-----  
اتابک انوری

سرشناسه	: انوری، اتابک، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور	: سه روایت از مردن در یک روز شرحی در سردترین فصل سال/ اتابک انوری.
مشخصات نشر	: تهران: آواز، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۷۶ص.
شابک	: 978-600-8698-01-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian drama -- 20th century
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۶س۹/۸۵/۷/۸۳۳۴ PIR
رده بندی دیوبی	: ۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۶۱۳۸۶۷

**سه روایت از مردن در یک روز شرحی در سردترین فصل سال**

**پدیدآورنده: اتابک انوری**

**طراح جلد: امیدعلی کیان پور**

**ویراستار: فرشته فرشاد**

**مشخصات نشر: تهران، آواز**

**موضوع: نمایش نامه**

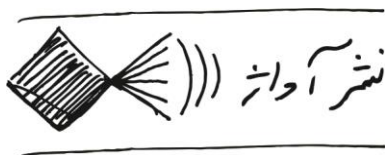
**نوبت چاپ: اول**

**سال چاپ: ۱۳۹۶**

**تیراژ: ۵۰۰**

**شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۹۸-۰۱-۲**

**قیمت: ۶۵۰۰ تومان**



تمام حقوق این اثر متعلق به نشر آواژ و محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب بدون مجوز کتبی ناشر قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی و انتشار الکترونیک نیست.  
این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.  
هر گونه باز تولید اثر به صورت فیلم، نمایش، صدا، اقتباس و برداشت آزاد بسته به مجوز مکتوب نویسنده است.

.....

تماس با نشر آواژ

۰۲۱ - ۷۷۲۰۸۵۹۱

avazhpub@yahoo.com

در نگارش این نمایش‌نامه عیناً از دیالوگ‌های نمایش‌نامه  
«بلوط برشته» نوشته «ناصر حبیبیان» و داستان کوتاه «شاخ بز»  
اثر «ایمان اصفهانی» استفاده شده است.

تقدیم به همسر  
که خورشید حضورش موجب شکفتن شکوفه‌های درخت  
گیلاس بهار زندگی‌ام شد.

شخصیت‌ها:

قدم خیر

سحر

شعلان

کوهیار

[سطحی که بتوان جماعتی را در اطراف و اکناف آن جمع کرد. هر جا که بشود مکان را بصورت خلاقانه‌ای نه به آن شکلی که همه در تصور دارند، خلق کرد. به گونه‌ای که جماعتی را به فکر و تأمل وا داشت. با ورود تماشاچیان چندین کودک در حال بازی با یکدیگر هستند. با قرار گرفتن تماشاچیان بر سر جای خود، سحر که در حال دویدن است، زمین می‌خورد.]

### [با فریاد] سحر

### قدم خیر

[قدم خیر با عجله خود را به سحر می‌رساند. سحر از درد گریه‌اش می‌گیرد. قدم خیر او را نوازش می‌کند. در اطراف و اکناف نوزادی که تازه متولد شده، وق می‌زند. صدای خنده و شادی جماعتی در عروسی جای خود را به صدای داد و هوار بد و بیراه می‌دهد. چندین نفر در حال زد و خورد و درگیری می‌گذرند. دو بختیاری با لباس‌های محلی در حال چوب بازی می‌گذرند. قدم خیر با شکمی جلو آمده و سنگین که به سختی راه می‌رود و درد فراوان دارد، می‌گذرد. صدای خنده و شادی عروسی. سحر به همراه داماد بختیاری خود می‌گذرد. زنی از دست مرد خود می‌گریزد. مرد به او می‌رسد و او را به حد کشت کتک می‌زند و می‌گذرند. نور می‌رود. صدای ناله قدم خیر از درد زایمان.

نور می‌آید. قدم خیر به سختی وضع حمل می‌کند.  
صدای اولین گریه نوزادی همه جا را در بر می‌گیرد.]

کوهیار،  
قدم خیر،  
شعلان

[هم‌زمان با صداهای در هم شده] پشت سرم  
حرف بود... حدیث شد... می‌ترسم آیه بشه...  
سوره‌ش کنن به جعل... بعد تفسیرم کنن...  
این جماعت نا اهل...

[تاریکی، نور موضعی وسط صحنه روشن می‌شود.  
سحر در حال خانه بازی است. در سویی دیگر در  
تاریکی شعلان دست‌هایش را به آتش می‌کشد.]

بد رقم فکرم امروز مشغوله، ذهنم درست  
کار نمی‌کنه...

شعلان

[آتش خاموش می‌شود. قدم خیر دست‌هایش را به  
آتش می‌کشد.]

ذهنم درست کار نمی‌کنه... بد رقم فکرم  
امروز مشغوله...

قدم خیر

[آتش خاموش می‌شود. کوهیار دست‌هایش را به آتش  
می‌کشد.]

بد رقم ذهنم درست کار نمی‌کنه... فکرم  
امروز مشغوله...

کوهیار



[دست‌های همه به آتش کشیده می‌شود].

**سحر**  
 بد رقم فکرم امروز مشغوله، ذهنم درست کار  
 نمی‌کنه... اینا همه حرف‌های منه... اما اینا  
 فکر می‌کنن خودشون دارن فک می‌زنن.

[نور بر صحنه می‌نشیند. همه فیکس هستند، به جز  
 سحر که دارد طناب بازی می‌کند و می‌خواند و  
 صدایش در طول دیالوگ‌های شعلان و کوهیار و  
 قدم خیر شنیده می‌شود].

**سحر**  
 دختر یکی... دختر دو تا... دختر سه تا... دختر  
 چهار تا... دختر پنج تا...

[شعلان در گوشه‌ای بر روی صندلی نشسته،  
 نیم تنه‌اش بر روی میز از فرت مستی آوار شده و  
 حرکاتش کاملاً همچون عروسک‌هاست].

**شعلان**  
 درست مثل همون روزهایی که انقدر  
 زهرماری سرکشیده بودم که حتی شلوارمو  
 هم نمی‌تونستم بالا بکشم و خودمو فرت  
 فرت خیس می‌کردم.

[کوهیار در گوشه‌ای بر سطح سفید زیر پایش رنگ  
 می‌پاشد و حرکاتش کاملاً همچون عروسک‌هاست].

**سحر**  
 دختر ده تا... دختر صد تا... دختر هزار تا...  
 دختر یه میلیون... دختر دو میلیون...

## کوهیار

اما امروز اصلاً مست نیستیم... با اینکه تو  
 حال خودمم اما انگار تو حال خودم نیستیم...  
 [در عمق صحنه و در وسط قدم خیر لباس محلی  
 عروسی به تن دارد و حرکاتش همچون  
 عروسک‌هاست.]

## سحر

دختر میلیارد... دختر تیلیارد... دختر بیلارد...  
 دختر چهار تا...

## قدم خیر

همه دارن دور و ورم داد و هوار می کن و تو  
 سر و صورت خودشون می زنن... اما من  
 همه شونو مثل یه ماهی می بینم که از آب  
 بیرون افتادن و همه ش هوپ هوپ می کنن و  
 بالا و پایین می پرن، بی هیچ صدای... فقط  
 لباشونه که تکون می خوره... اینجوری...

[هرسه لب‌هایشان را بی صدا همچون ماهی باز و  
 بسته می کنند. نور می رود. تلویزیون بالای سر شعلان  
 بر فک پخش می کند. شعلان در عمق صحنه بر روی  
 تختی که ایستاده، دراز کشیده است. از این پهلو به آن  
 پهلو می شود. سحر گلبرگ‌های گل در دستش را پر پر  
 می کند.]

## شعلان

متوجه گذشت زمان نیستیم... نمی دونم  
 یکشنبه‌ست، دوشنبه‌ست، یا شایدم

پنجشنبه... اما مطمئنم یه روز مونده به  
جمعه ست. شاید هم چند روز، چند هفته،  
چند ماه مونده به جمعه... نمی دونم...

سحر

چند روز، چند هفته، چند ماه مونده به جمعه.  
[تلویزیون خاموش می شود. تلویزیون بالای سر کوهیار  
که برفک پخش می کند، روشن می شود. کوهیار در  
گوشه ای بر روی تختی که سرش به طرف عمق صحنه  
است و پاهایش رو به سمت تماشاچی، با نیم تنه بالا  
کشیده شده دراز کشیده است.]

کوهیار

اما هر چی فکرشو می کنم، نمی دونم چند  
شنبه ست. فقط می دونم امروز درست همون  
روزیه تو چند وقت گذشته که قدم خیر...  
قدم خیر؟! نمی دونم، خندهم می گیره.  
[می خندد.]

سحر

نمی دونم... [گریه می کند].  
[تلویزیون خاموش می شود. تلویزیون بالای سر  
قدم خیر که برفک پخش می کند، روشن می شود.  
قدم خیر بر لبه تختی که یک سویش رو به روی  
تماشاچی است، نشسته است.]

قدم خیر

تمام ذهنشونو شاخ بز روی سردر خونه  
رو به رویی که بد رقم آزارشون می ده، به

خودش مشغول کرده... به خاطر همین ته

مدادم ریش ریش شده...

به خاطر مداد ریش ریش شده‌ام...

سحر

[تلویزیون خاموش می‌شود... تلویزیون بالای سر

شعلان روشن می‌شود و او را در همان حال نشان

می‌دهد. از این پهلوی به آن پهلوی می‌شود.]

به خاطر مداد ریش ریش شده‌ام که لیوانمو

پرت می‌کنم طرف آینه‌ی اتاق... از توش رد

می‌شه... دیگه هیچ اعتباری به لیوان‌ها هم

نیست، یعنی اعتباری به گل‌های قرمز توی

باغچه هم نیست...

شعلان

[تلویزیون خاموش می‌شود. تلویزیون بالای سر کوهیار

روشن می‌شود و او را در حالی که لیوانی پر از گل در

دست دارد و گلبرگ‌های گل را پرپر می‌کند، نشان

می‌دهد.]

دائم می‌گه...

سحر

دائم می‌گه نچین لیوانامون می‌شکنن... هر

روز دو تا از اون‌ها رو می‌چینم ولی انگار نه

انگار... لیوان هنوز سر جاشه... خودمم

سر جامم، روی تختم... همیشه اونجا

کوهیار

می خوابیم... یه چیزی توی دستم بهم سک  
می زنه...

[لیوان از دستش می افتد و می شکند. تلویزیون خاموش  
می شود. تلویزیون بالای سر شعلان روشن  
می شود. تصویر شب و آسمان پخش می شود. سحر  
عروسک هایش را می خواباند.]

واسه اینکه شب راحت بخوابم، یومام یکی  
از این قاقاها آویزون کرده بالای سرم...

[تلویزیون خاموش می شود. تلویزیون بالای سر  
قدم خیر روشن می شود. تصویر عبور ماشین های با  
سرعت زیاد که فقط به صورت نور دیده می شوند.]

قاقاهای بالای سرم تگون می خورن.  
می خندم. یه تلویزیون بالای سرمه که  
همیشه یه برنامه رو پخش می کنه.

[تلویزیون خاموش می شود. تلویزیون بالای سر کوهیار  
روشن می شود. تصویر کوه و جنگل و دشت و صحرا با  
سرعت بالا که در حال رشد و نمو هستند و تصویر گذر  
فصل ها و آب و هوا پخش می شود.]

دیگه حالم از برنامه هاش به هم می خوره.  
درست همینجا بین زمین و آسمون. نمی دونم  
کدوم طبقه ست.

شعلان

قدم خیر

کوهیار

[تلویزیون خاموش می‌شود. کوهیار سیگاری روشن می‌کند.]

کوهیار

طبقه‌ی دوم بین زمین و آسمون، بخش ICU خوابیده بودم، دهنی کپسول اکسیژن عرق کرده بود، ملحفه سپیدها رو هر چند ساعت یه بار عوض می‌کردن. بردنش بخش زنان...

[قدم خیر چادر مشکی به سر دارد و پیت نفت به دست.]

قدم خیر

بخش زنان نبود. حواسم جمع نفت بود که نریزه. محکم گرفته بودمش. چادرم بو گند نفت گرفته بود، خاکستر سیگار کوهیار می‌ریخت گوشه‌ی چادرم. یادش به خیر اون روزا هنوز دختر بودم. شاهزاده عبدالله طلبیده بودمون. همه‌ی جاده درخت بلوط بود. مائسین واسه‌ی ناهار یه جا وایساد. کوهیار رفت پُر پیراهنش بلوط آورد. یه عالمه بلوط. کی بود؟ کی؟ کی نفتوا از من گرفت؟

کوهیار

خودت. خودت قدم خیر. اون روز نفتوا از من گرفتی و ریختی رو شاخه‌های خیس. آتیش

دود می‌کرد. بلوط‌ها رو ریختم رو آتیش. دود می‌کرد. دودش تو چشمام می‌رفت. چشمام اشک می‌شد. مثل الان که دارم زیر ملحفه به تو نگاه می‌کنم! تو رو وقتی تو اون وضعیت دیدم، یاد اون روز بلوط‌های برشته افتادم...

تمام تنت تاول زده. یه تاول بزرگ. تاول‌هایی که ترکیدنشون تنتو خیس می‌کنه. مثل ترکه‌های خیس بلوط. دودش تو چشم همه می‌رفت.

[نور قطع می‌شود. در سویی قدم خیر از درون وان حمام بیرون می‌آید. چراغ قوه دستش می‌باشد.]

از بوی خون و بتادین بدم می‌یاد، سرم شستشو، گاز، وازلین، پنبه، پنس، زهرمار! وقتی بهت فکر می‌کنم، با پوست‌های خشک شده‌ی دست و صورت‌م ور می‌رم، تاول‌های کوچیکو می‌ترکونم، از بزرگاش می‌ترسم.

[صدای خالی شدن یک تشت آب، نور چراغ قوه درون صحنه می‌گردد. در سویی دیگه کوهیار از درون وان حمام بیرون می‌آید. چراغ قوه‌ای درون دستش است.]

شعلان

قدم خیر

## کوهیار

استخون‌هات داره تیر می‌کشه. اینو از صدای  
ناله‌های بی‌صدات می‌فهمم. به خاطر اینکه  
صدات آزارم نده، تاول‌هامو می‌ترکونم،  
می‌ترکونم...

[شعلان با چراغ قوه‌ای روشن که بر روی زمین افتاده،  
درون صحنه می‌گردد.]

## شعلان

جیغ می‌زنی، داء... داء... تو صدا می‌زنی...  
داری با دستات به خودت زخم می‌زنی...  
دستاتو بستن به تخت... تخت همون  
خونه‌هایی که رو سردرش شاخ بزه...

[نور می‌آید. شعلان در حال تی کشیدن است. سحر  
دیالوگ‌های شعلان را بر روی زمین می‌نویسد.]

## شعلان

می‌گن خونه‌هایی که رو سردرشون شاخ  
بزه... توی شاخ بز پوکه... مغزش هم پوکه...  
بز هیچی نمی‌فهمه. دروغ می‌گن که دکتر  
حیووناست... ننه می‌گه. یعنی همه می‌گن.  
مغز منم پوکه. می‌گن مال خوندن کتاب‌هاییه  
که از کتابفروشی سر کوچه می‌خرم.  
فروشنده‌ش یه زنه. واسه همین کتاب ازش  
می‌گیرم. آخه وقتی که گرسنه‌م می‌شه،



می خورمش... یومام می گه زن واسه آدم بدبختی می یاره. اما قدم خیر یه چیز دیگه ست. قدم خیر کیه؟ قدم خیر آتیشه. چه قدر قشنگه. مثل چهارشنبه سوری ها که قدم خیر توی کوچه از روی آتیش سیخ های سیب زمینی رو برمی داشت و می خورد. اما نه... آتیش هم مثل قدم خیره. موهش بلند و شلخته است. وقتی چهارشنبه سوری تموم می شد، پشت همه قرمز بود. اما من هیچ وقت قرمز نشدم. قدم خیر هم از قرمز خوشش می یاد.

[قدم خیر در حال پر کردن مرغی با آبی که قرمز رنگ است. سحر دور و بر مادرش بازی می کند.]

خیلی... انقدر که الان خیلی، خیلی قرمز شدم. قرمز و آب دار... قرمزیم چکه، چکه داره ازم می چکه. انگار مثل گوشت یه بز تازه سر بریده شده که به چنگک قصابی آویزون شده... خون چکه چکه ازش می چکه... قرمزی و آبداریش چکه، چکه ازم می چکه...

[ظرف آب قرمز رنگ را بر روی دیوار روزنامه ای آخر صحنه می پاشد.]

قدم خیر

شعلان و سحر چیک...

کوهیار و سحر چیک...

قدم خیر و سحر چیک...

[کوهیار و شعلان با عصبانیت شروع به پاره کردن روزنامه‌های روی دیوار می‌کنند. سحر در طول بازی، دیالوگ‌ها را با خود می‌خواند.]

سحر سلام، سلام خاله طوفانه

علیک سلام خاله طوفانه

دختر داری خاله طوفانه...

بلکه دارم خاله طوفانه...

یکیشو بده خاله طوفانه...

کدومو می‌خوای خاله طوفانه

سحرو بده خاله طوفانه

بیا بگیر خاله طوفانه

کوهیار چشمام سیاهی می‌ره. یه گول بی‌شاخ و دم،

درست مثل مهدی قصاب که صورتش تو

بچگی از آب جوش جزغاله شده بود و عالم و

آدمو مقصر این اتفاق می‌دونست و با همه

سر دعوا داره، می‌یاد سراغت. مثل یه

سلاخ...

سلاخ کثافت... هر روز می‌یاد تنتو با سِرْم  
شستشو می‌ده و تاول‌های رسیده‌تو  
می‌ترکونه و با یه کیسه‌ای زبر و خشن،  
چنون رو تنت می‌کشه که زمین و زمانو چنگ  
می‌زنی.

شعلان

انگار نه انگار که من آدمم و احساس دارم...  
از پوست و گوشت و خون... استخون‌هام تیر  
می‌کشه...

قدم خیر

سلاخه هی غُر می‌زنه... برا خودش لعن و  
نفرین می‌فرسته که داره تو رو تر و خشک  
می‌کنه... یه مو از زیر روپوش و سربندش  
پیدا نیست... صورتش زمخت و پر موئه... با  
یه دماغ به اندازه‌ی... بگذریم...

کوهیار

هر دفعه که تو رو تر و خشک می‌کنه،  
پنج هزار ملائک براتش لعن و نفرین  
می‌فرستن. اینو من نمی‌گم. خودش وقتی  
کیسه‌ی زبر و خشنو به تنت با شدت  
می‌کشه، می‌گه...

شعلان

آخه من نفرینی‌ام. مثل شیطان، مثل  
عفریته‌ها، مثل جادوگرها، مثل جذامی‌ها، یه

قدم خیر

بویی توی بدنشه که با بوی بدنم قاطی  
می شه. بوی خودمو دوست دارم. اما بوی این  
سلاخه چنشدش آورده... بوی بنزین یا بتادین...  
دوست دارم خواب دایه مو ببینم...

کوهیار

نمی دونم کی بود که خواب دایه مو دیدم،  
خوابی که تو دوست داشتی همیشه بینی،  
خوابی که همیشه می گفتم، خواب دایه م...  
داشت دو رکعت نماز بی رکوع می خوند.  
تعبیرش چیه قدم خیر؟

قدم خیر

هر روز یه عالمه آدم می یان سرکشی م و من  
فقط نگاه می کنم. سرد، بی روح، بی حرکت،  
چشمام فقط خیره به حرکت پنکه سقفی  
بالای سرمه. ظرف بتادین رو چرخ دستی که  
چرخش هی می چرخه، می چرخه، می چرخه و  
جیر جیر می کنه. درست مثل ناخونی که به  
زمین کشیده می شه، گوشت تنمو می ریزه.  
اینجوری...

[ناخن به زمین می کشد.]

رنگ آبی سرد اتاق... دیوار سنگ مرمر  
شده ای روبروی تختت که انگار سنگ لهد

شعلان

قبرته که تو رو روش می‌ذارن. راستی امروز  
چند شنبه‌ست؟ انگار همون روز نرسیده به  
جمعه‌ست. آره، آره، امروز پنج‌شنبه‌ست.  
پنج‌شنبه! اما کدوم پنج‌شنبه؟

پنج‌شنبه‌ست. پنج‌شنبه قدم خیر... همه  
اومده بودن، حالمون بهتر بود. دستات باز  
بود. جای بند، مچ دستاتو کبود کرده بود. همه  
دعا می‌کردن خوب بشم. اما وقتی رو به تو  
می‌کردن، سرشونو پایین می‌نداختن و  
نوچ نوچ می‌کردن...

کوهیار

نوچ، نوچ، نوچ... می‌دونستم دلشون  
می‌خواست که من بمیرم و تو بمونی.  
می‌دونستم می‌گن آگه با این وضعیت زنده  
بمونم، تا قیام آل محمد آینه‌ی دق ننه بابای  
بدبختم می‌شم. اینو از تو چشماتشون  
می‌خوندم، با اینکه همه ساکتن.

قدم خیر

با خودم می‌گم بدبخت، آلا که زنده مونده...  
خوشبخت سحر که نیومده رفت... قدم خیر  
تو چی؟ خوشبختی یا که بدبخت؟

شعلان

[نور می‌رود. نور می‌آید. تمام سر و صورت شعلان از کف پوشیده شده است. کوهیار او را می‌شوید و صورت و موهای او را اصلاح می‌کند.]

## شعلان

قدم خیر یه چیز دیگه‌ست. نمی‌تونه آدمو بدبخت کنه. ولی بدبخت کرده. قدم خیر چشمامو خیس می‌کنه. توی چشمای دختر کتاب فروش سگ داره. هر وقت از کتاب فروشی در می‌یام بیرون، پدرمو سرکوچه می‌بینم. بابای خوبی نیست. بابای پسر همسایه بالایی خوبه که هر چی بخواد، برانش می‌خره... وقتی از در می‌یام تو، تند تند غذامو می‌خورم و می‌رم توی اتاقم و ته مدادمو می‌جوم. روی تختم دراز می‌کشم. تلویزیون بالای سرم برنامه جدیدی رو پخش می‌کنه. از وسط تختم می‌افتم پایین. تختی که یه بار مثل الان ازش افتادم پایین و سرم شکست. تختی که از روش پا بلند می‌کردم تا لب پنجره که توی کوچه بازی کردن قدم خیرو بینم. احساس سبکی و

گرختی می‌کنم. شاخ بز سردر خونه  
 رو به رویی آزارم می‌ده...  
 از جلوی در آپارتمانتون رد می‌شم. درست  
 همون آپارتمانی که جلوش رو سردر خونه  
 رو به رویی‌ش یه شاخ بزه. جای پای آتیش  
 گرفته‌ت و بچه‌هات که ضجه می‌زدن یوما...  
 یوما... یوما... یوما... می‌گفتن و می‌بینم. چند  
 وقته یه بغض تو گلوی آلاست... چند وقته...  
**تشییشه** بهونه گیرت شده... چند وقته  
 خدایس یه سؤال ناگفته رو هزار بار ازم  
 می‌پرسه. یوما کو دایی؟ یوما کو؟ دایی  
 کوهیار... زاگرس آوار می‌شه رو سرم وقتی  
 هیچی ندارم بگم... انگار سیم‌های فاز نولم  
 قاطی شدن. قدم خیر تو به کدوم سیمت  
 زده بود؟ فازت؟ نولت؟

[نور می‌رود. نور می‌آید. دو نفر قدم خیر را گرفته‌اند.  
 قدم خیر سعی می‌کند خود را رها کند. دو نفر سعی  
 می‌کنند سر قدم خیر را درون آکواریومی شیشه‌ای  
 کنند. سرش را درون آب می‌کنند و بیرون می‌آورند.  
 سحر چادر سفیدش را باز کرده و این اتفاق با  
 پروچکشن بر روی چادر سفید سحر پخش می‌شود.]

قدم خیر

من زده بودم به سیم آخر کوهیار. فاز یا  
نولشو نمیدونم. فقط می‌دونم فازش یه  
بیست لیتری نفت بود تو اون پیتِ نفت  
آبی...

شعلان

چفتِ در حموم از پشت انداخته... کُتر آب  
بسته... یادته قدم خیر؟ وقتی برای اولین بار  
خواستی خودتو از دستم بسوزنی...

کوهیار

یهو سر و کله شعلان پیدا شد. تو  
می‌خواستی خودتو بسوزونی. شعلان گُر  
گرفته بود. شعلان با لگد درو شکوند. اما نه  
از عصبانیت، ترسیده بود...

[قدم خیر از دست‌های شعلان می‌گریزد. از ترس به  
خود می‌لرزد و گوشه‌ای چمباتمه می‌زند.]

شعلان

ترسیده بودم. بیشتر از اون چیزی که فکرشو  
بکنی... هی داد می‌زدم... آتیش گُر می‌زد به  
دستات...

[دو تا دست‌های قدم خیر آتش می‌گیرد.]

شعلان

دستامو محکم کوبیدم تو سرم. پاهام سست  
شده بود...



اما وقتی خیالت راحت شد سالمم، گرفتیم زیر مشت و لگد... استخون هام از درد تیر می کشید... نه از آتیش... از ضربات گرز تو شعلان... همونی گرژی که تو خودت واسه کوهیار درست کرده بودی تا تو ماشینش بذاره... اما این بار کوهیار تمومه! انگار میل داغ تو استخون هام فرو کرده باشن...

[کوهیار و شعلان در دو سو قیچی می زنند و قدم خیر گیس های بریده شده اش را به اطراف می اندازد.]

چرا؟ چرا قدم خیر؟ چرا؟

خودمو سوزندم تا ببینم چقدر انرژی آزاد می کنم... تا کربن خودمو ببینم... تا ببینم وقتی موهای خوشگل طلایی ام آتیش می گیرن، چه جوری می شن... دوست داشتم صدای ترکیدن سرم کل شهر رو بترکونه... اما نداشتی! کوهیار نداشتی! زود اومدی! کوهیار! چه زود دیر اومدی کوهیار!

سوزوندی تا آتیش دستامو ببینم.

تا گرمای پی های بدن مو حس کنم... تا چربی هامو آب کنم...

قدم خیر

کوهیار

قدم خیر

شعلان

کوهیار

- سوزوندی تا گرم کنی...  
سوزوندی تا ببینم تو بهتر می سوزونی یا  
اسید؟!  
کوهیار  
شعلان
- من بهتر می سوزونم یا کتری رو چراغ؟! یا  
سماوری که همیشه تو شوتش می کردی  
توی حیاط؟ کوهیار...  
قدم خیر
- [هر چیزی را که اسم می برد، در صحنه آتش  
می گیرد.]  
موها تو سوزوندی تا دیگه کسی نبینشون و  
من و شعلان غیرتی نشیم. تو تعصب کور  
طایفه...  
کوهیار
- موها تو سوزوندی تا ما دیگه مجبور نباشیم  
برای پوشوندنش ابتکار به خرج بدیم و  
سر تو مثل یه کله بز روی آتیش کز بدیم...  
شعلان
- دستامو سوزوندم تا دیگه شماره تلفن  
نگیرن. خبر ندارید! عصب هامم سوختن تا  
پاهام فلج شه و شماها مطمئن شید از خونه  
بیرون نمی رم. من خودمو به خاطر کمک به  
شعلان سوزوندم. کمک به تو. که سر کلاس  
خوب بتونید درس بدید... تو دانشگاه خوب  
قدم خیر

بتونید تز بدید... دیگه تو شعر **خونتون** بت  
 نزنید... شماره تلفن خونه رو با دلهره به این  
 و اون ندید...

آن مرد در باران آمد...

آن مرد سوار بر اسب آمد...

قدم خیر سوخت.

به چه قیمتی قدم خیر؟! می‌دونی چی ازت  
 مونده؟ تاول! آب‌چرک و زخم! تو این هیر و  
 ویر لعن و نفرین خریدی واسه خودت، واسه  
 من، واسه شعلان. واسه داءم... واسه آقام،  
 واسه همه. در دروازه رو می‌شه بست اما دم  
 دهن مردم نه. همش حرف می‌زنن، حرف،  
 حرف، حرف... انقدر که همه‌ش می‌شه ور...  
 پشت سر آدم حرف می‌زنن تا آیه‌ش کنن.  
 آیه‌ش که کردن، سوره‌ش می‌کنن به جعل.  
 جعلش می‌شه حدیث. حدیث قدم خیر.

[نور می‌رود. نور می‌آید. شعلان و کوهیار از دری که  
 به زمین چسبیده است، وارد می‌شوند. بر روی زمین با  
 تخم مرغ شکسته شده نت‌های موسیقی می‌نوازند.]

شعلان

کوهیار

شعلان

کوهیار

قدم خیر

حکایت تو شعلان حکایت اون مثل **لری**،  
مهراهی بین مادر و دختر گم شده. یا مادر  
برش داشته یا دختر.

شعلان

احساس سبکی و کرختی می‌کنم. نمی‌دونم  
خوابم یا خودمو زدم به خواب. چند تا مورچه  
بلندم می‌کنن. از زیر تخت عبورم می‌دن.  
سقف اتاقمو می‌بینم. لامپ اتاق وسط سقف  
نیست. وقتی کم سن و سال تر بودم، با  
دست‌های خودم سوراخ‌ها و ترک‌هاشو گج  
گرفتم.

کوهیار

الان دارم پاهامو از یه سوراخ باریک می‌برم  
تو. انگار دارم از سوراخ سوزن رد می‌شم.  
دیگه هیچی توی دستم نیست که بهم سک  
بزنه. از توی سوراخ رد می‌شم. می‌رم داخل.  
یومام می‌گه آدم بعضی وقت‌ها از تو سوراخ  
سوزن هم رد می‌شه اما بعضی وقت‌ها از در  
دروازه هم نه... اما انگار الان تو دروازه‌ایم...  
واسه همینه که رد نمی‌شم.

قدم خیر

کوهیار

دستمو می‌گیرم به یکی از آجرهای دیوار.

قدم خیر

- انگار که روی دوش مورچه‌ها سوار باشم و  
هیچ چیزی رو نگرفته باشم، ولم می‌کنن.  
بدطوری لا به لای آجرها گم و گور می‌شم.  
همیشه یومام می‌گه واسه لای جرز خوبی.  
حالا می‌فهمم لای جرز کجاست.  
از اونجا به کوچه نگاه می‌کنم. شاخ بز روی  
سردر خونه روبرویی.
- شعلان
- کوهیار
- شعلان
- قدم خیر
- کوهیار
- آزارم می‌ده! چه بوی تعفن می‌یاد. این بوی  
بنزین یا گوشت پخته؟ این بوی بنزین یا  
سرم شستشو؟ امروز چندشنبه‌ست  
قدم خیر؟!  
[نور می‌رود. نور می‌آید. کوهیار مرغی بریانی می‌خورد  
و قدم خیر نانی خشک و شعلان ماهی کباب شده.]  
ها... آهان! آره... پنج‌شنبه‌ست... پنج‌شنبه  
شعلان... اما کدوم پنج‌شنبه رو نمی‌دونم.  
پنج‌شنبه آخر هفته یا همون پنج‌شنبه مونده  
به جمعه؟  
خنده داره... همه بهش می‌گن پنج‌شنبه اما  
ششمین روز هفته‌ست. همه اومده بودن.
- شعلان

دست‌های تو هم قدم خیر باز بود، به هوش  
اومده بودی.

قدم خیر

فقط نمی‌تونستم حرف بزنم، یه تیکه از  
گوشت‌های پس‌مونده‌ی تنمو کندم. یه ذره  
نگاش کردم و پرتش کردم جلوشون. اون  
سمتی‌ها یه قدم کشیدن عقب.

کوهیار

تعارف نکنید! بخورید! خان‌دایی! زن‌عمو! تو  
رو خدا تعارف نکنید! پسر‌عمو! شما که  
گوشت دوست داشتید! گوشت پخته‌ست‌ها!  
خوب کباب شده.

شعلان

مگه هی پشت سر قدم خیر حرف نمی‌زدید  
که چنین است و چنان است؟ همه‌ش  
قدم خیر لم می‌ده پای **تشگاه** و چسان  
فسان می‌کنه... مگه پیغمبر خدا نگفته غیبت  
خوردن گوشت تن بردار خودتونه؟

قدم خیر

بابا وردار بذار جلو دستشون! روشون  
نمی‌شه، تعارف می‌کنن. پس چرا آقا داماد کز  
کرده و خجالت می‌کشه؟ شعلان... پدرسگ!  
حالا داره قند تو دلت آب می‌شه. بیا آقا داماد!  
شعلان خان... بشین پیش عروست!

- کوهیار راستی شعلان چرا؟ تو که همیشه می‌گفتی  
قدم خیر و دوست داری.
- قدم خیر آخه رفتارش میزون نیست. سر و گوشش  
می‌جنبه.
- شعلان من که خودم چیزی ندیدم اما خب واسه  
همینه که مردم هی حرف می‌زنن. آخه تا  
نباشد چیزی کی مردم نگویند چیزها.
- قدم خیر [رو به تماشاچی] این حرف‌هایی بود که همیشه  
شعلان تو گوشم نجوا می‌کرد. [رو به شعلان]  
اما به کدوم جرم شعلان؟
- شعلان خوشگلی... جامعه کثیفه و هزار تا گرگ  
دندون تیز کرده واسه این بره‌ی ایلپاتی...
- قدم خیر گناه من چی بود که از هوای پاک آبادی  
گرفتم و آوردیم شهر. که خیر سرم  
شهرنشین بشم. دختر چشم و گوشه بسته‌ی  
سنتی آبادی رو که حتی آقاشم اجازه نداده  
بود یه نوک پا، پا تو مکتب بذاره و تو  
خیالاتش دیپلمه شده بود، چه به شهر و  
شهرنشینی؟

کوهیار [رو به تماشاچی] دیپلم زندگی و کنار تنور داءم.  
با نون تیری و مشک و ماست و دوغ و کره  
تک ماده کرده بود.

شعلان آوردیمت شهر که پای کثافت کاری خودمون  
باز بشه.

قدم خیر دختر عشایرو چه به آپارتمان؟ دق می کنه  
بی کوه و کمر. شعلان پیغامت یادته؟

[نور می رود. نور می آید. قدم خیر روی خط فرضی راه  
می رود. سعی می کند تعادل خود را حفظ کند. از سوئی  
آغاز و به سوئی دیگر ختم می شود. از آنجایی که  
رسیده، پا در ظرفی پر از رنگ قرمز می کند و حامله با  
وزن سنگین شکم به سوی دیگر می رود.]

شعلان به کوهیار پیغام داده بودم اگه زخم نشی،  
خون به پا می کنم.

قدم خیر سالها بعد وقتی یه کلام شکایتتو به کوهیار  
کردم، از دسته بزنت، کوهیار اینو بهم گفت.

کوهیار رنگ به رنگ شدی. درست عینهو گل های  
قالی. یادته؟ نفست بند اومده بود.

قدم خیر رنگ به رنگ تا به هزار رنگ... از اول زندگیم  
تا اون لحظه ای که کوهیار بهم این حرفو زد،  
فکر نمی کردم منو دوست داشته باشی. نکنه



ترسیدی شعلان؟! نترس اگه بهم می‌گفتی

دوسم داری، پررو نمی‌شدم. نترس!

[شعلان خیره به قدم خیر]

چرا اینجوری نیگاش می‌کنی؟ اینا فقط

کوهیار

تاولن، ببین! اینجوری می‌ترکن.

این همون تنیه که زیر مشت و لگدم به بهانه

شعلان

حرف مردم شهر هر روز خرد و خاکشیرش

می‌کردم.

اگه من شکل جذامی‌ها شدم، از هناسه‌های

قدم خیر

شماست که ویروسیه!

[شعلان سفره پهن می‌کند.]

به بزرگی خودتون ببخشید رو سفره خون

شعلان

نذاشتم! اما به جاش آب‌چرک زخم هست. به

دست پخت خودتون که نمی‌رسه!

[قدم خیر بر سر سفره اجزا و جوارح انسان می‌گذارد.

خام و نپخته هستند. با نوشیدنی‌ای از خون.]

بی‌زحمت یکی از شعلان بپرسه دست پختم

قدم خیر

چه جوهره؟ نامرد!

همیشه دست پختش عالی بود اما به خاطر

شعلان

اینکه رودار نشه، هیچ وقت بهش نمی‌گفتم.

فقط وقتی مهمون داشتیم، جلوی جمع می‌گفتم.

نمی‌دونم چطور شده که این بار اینو خوب درست کردی.

[نگاه شماتت بار شعلان]

ببخش، غلط کردم. از دهنم در رفت. نزن. تو رو خدا نزن. اما شعلان خدا رو خوش نمی‌اومد یه ذره غذا کم‌پخت می‌شد، جلوی هرکس و ناکسی دیسو پرت می‌کرد رو در دیوار آپارتمان چهل متری. که هر چی بعدش می‌شستم، لاکردار چرک تاب شده بود به دیوار و پاک نمی‌شد.

[شعلان سفره را به می‌ریزد.]

گفتم ناشکری نکن مرد. یه ذره مزمزه کن. به خدا خوب پخته، دم‌کش دم‌کش، گذاشتم خوب بپزه که تو باز اوقات تلخ نشه و جلو مهمونات سرشکسته نشی. وای تو رو خدا یه ذره از این آب بذارین جلو اون بچه خفه شد. بخور فدات شم!

قدم خیر

قدم خیر

قدم خیر

[قدم خیر جیغ می کشد و از حال می رود. نور می رود. نور می آید. کوهیار موتور سیکلت قدیمی را تعمیر می کند. شعلان لوله های فاضلاب را تعمیر می کند. قدم خیر با خون نقاشی زیبایی از طبیعت می کشد. قدم خیر کم سن و سال است. شعلان و کوهیار کثیف اند و قدم خیر تمیز و مرتب.]

کوهیار  
آقا داماد بفرما بخور. آقا داماد به کی رفته  
اینقدر خجالتیه؟!

قدم خیر  
[رو به تماشاچی] این شوخی بود که روز  
خواستگاری با شعلان دوست شفیق خودت  
کردی. از خدات بود من زن شعلان بشم.  
یومای شعلان گفت.

شعلان  
قدم خیر  
عروس ماشالا پنجه ای آفتاب... داعت گفت.  
از هر انگشتش صد تا هنر می باره.  
دیپلمه ست تو درس زندگی.

کوهیار  
آقام چپ چپ نگاهش کرد. داعم با لکنت از  
ترس آقام ادامه داد.

کوهیار  
گیس بریده فارسی رو از بره. شاهنامه  
می خونه با صدای خوش. همه تون ساکت  
شدید. با چشم همدیگه رو نگاه کردید. نگاه  
من به آقام... نگاه آقام به من...

قدم خیر

نگاه مضطرب به ترس نشسته داءم به هر  
دوتون، که نکنه حرف بدی زده، که نکنه آقام  
بعد مجلس تنشو کبود کنه با کمر بند...

کوهیار

شیختون با اخم و تخم گفت...

شعلان

نامحرم هم صداشو شنیده؟ واسه عرب ننگه  
صدای ناموسشو نامحرم بشنوه.

کوهیار

انگار پتک برداشته بودن کوییده بودن تو  
سرم. چشمام سیاهی رفت. رگ گردنم زد  
بیرون. دنیا دور سرم تاب خورد. زاگرس آوار  
شد رو سرم.

قدم خیر

کاش همون روز اول جوابتون می کردیم  
شعلان. تا حالا نشه این حال و روزم. این  
حال، این روز، اما چه کنم شعلان دوست  
قدیمیت بود و خونه **یکیت**.

کوهیار

دءشو... یوما صدا می کردم. پتکهای  
نگاتونو که معنادار کوییده بودید رو سرم،  
پشت دست جمع کردم و تو همون مجلس  
خواستگاری تا سینی چای رو جلوم گرفتی  
کوبوندم تو دهننت...

دهنم پر خون شد. گیج و منگ بودم از کارت.  
با خودم گفتم چی شد؟! من که کاری نکردم.  
بغض تو گلوم گره خورد. بهم با  
دندون قروچه گفتی...

قدم خیر

صدات در بیاد، مثل سگ می کشمت.

کوهیار

[دست کثیف روغنی و گریسی اش را به صورت  
می کشد.]

ببخش، قدم خیر ببخش. جوونی کردم و  
خامی. تعصب بی جا رو به مردونگی معنا  
کردم. صدا از دیوار دراومد از تو نه.  
شرمنده تم قدم خیر. رنگ به رنگ شدی،  
درست مثل رنگهای نخ قالی به دار نشسته  
دادم. نمی دونم از خجالت بود یا حیا. که چه  
راحت غرورتو تو جمع شکوندم.

قدم خیر

تو اون هیر و ویر به خاطر این که فضا عوض  
بشه، نیشخندی زدم با دهنی به خون  
نشسته. گفتم ژاندارک رو تو فارسی سال  
چهارم نوشته ن.

[نور می رود. نور می آید. شعلان با دوش حمام از باغچه  
ماهی می گیرد.]

رفت و آمد تو خونه رو به رویی زیاده. اونا خیلی با وجناتن. یوما می گه این از خاصیت شهرنشینی و گرنه ما تو آبادی از این کارا بلد نبودیم، بیشتر به خاطر میوه و شیرینیه که می یان و می رن. یوما درو باز می کنه. می رم داخل، از توی گوشش می یام توی دماغش. از اون گوشش بدتره. با یه عطسه پرت می شم بیرون. یوما می گه بس که از دست تو حرص خوردم، آخرش دق می کنم ولی من همیشه سعی کردم دقش ندم. برادرم به یوما پول می ده. ماه به ماه وقتی حقوقشو می گیره. بر خلاف اخلاق سگیش قلب مهربونی داره. تا زنگ در می خوره، توی کوچه ام. هیشکی پشت در نیست. یکی از اون خانم های با **وجهول** وجنات داره از دور می یاد. نزدیک تر که می شه، می بینمش! قدم خیره! شاخ بز سردر خونه ی رو به رویی آزارم می ده.

[نور می رود. نور می آید. قدم خیر در حال درست کردن غذا می خندد.]

من ژاندارکم؟! حالا داره هذیون می گه. شعلان... من ژاندارکم! گوش ندید!	قدم خیر شعلان قدم خیر شعلان قدم خیر
ولی من ژاندارکم آقاجون! نیستیم؟ الان صورتتم سوخته، معلوم نیست اما منم پای چشمام کبود شده بود مثل ژاندارک. هنوز بخیه‌ی توی لبامو بعد از پشت دستی کوهیار تو شب خواستگاری وانکردم.	
[روبه تماشاچی] همون زخمی که گم شده تو هزار زخم و زیلی تنش، از زخم روزگار. خوشم می‌یاد ازت وقتی قیافه حق به جانب به خودت می‌گیری. کوهیار... تو لنگه شعلانی... لنگه روزگار...	کوهیار قدم خیر
آخه گفته بودم هیچ کس نباید بفهمه من زدم تو دهنتم. [روبه تماشاچی] منظورم همون دهنی بود که از توش صدای خوش شاهنامه بیرون می‌اومد.	کوهیار
[صدای آوای خوش زنی که شاهنامه می‌خواند با آواز.]	

- قدم خیر تو همون مجلس خواستگاری گفت. وقتی پشت دستش مثل پتک کوبیده شد تو دهنم، پر خون شد.
- کوهیار اما دم نزدی. چون اگه نفس می کشیدی، بعد از رفتن خواستگارات جای ضربات چرم کمر بند بود رو پوست تن استخونیت.
- قدم خیر واسه همین صدا از در و دیوار دراومد اما از من نه. [روبه تماشاچی] حیف که جاش سوخته، و آلا نشونتون می دادم. آقا جون! ژاندارکو بدجوری زدن؟
- کوهیار خب زدن که زدن.
- شعلان راستی ژاندارک بچه سقط نکرد؟ ژاندارکم دختر می زایید؟
- قدم خیر کبریت ژاندارکو کی کشید؟ اسم واقعی ژاندارک قدم خیر نبود؟ بود؟
- شعلان امکان نداره. اون موقع دستاشو بسته بودن به تخت. درست مثل تو که دستات به تخت بسته است.



## قدم خیر

اما من کبریتم رو خودم کشیدم. شعله‌ی  
کبریتو دیدم که می‌سوخت. واسه اینکه که  
می‌گم من ژاندارکم، نیستم آقاجون؟

[نور می‌رود. نور می‌آید. کوهیار در حال تمیز کردن  
اسلحه‌اش است.]

## کوهیار

قدم خیر چه ژاندارک باشی یا نباشی، همه  
می‌گن! دیدی آخرش سرتونو خورد. دیدی  
همسایه‌ها راست می‌گفتن. دختره‌ی  
گیس بریده تا سرتونو نخوره، دست از این  
سرزندگیش بر نمی‌داره. قدم خیر راستی چرا  
هیچ وقت نپرسیدی تو خیابون چرا تو همیشه  
باید سه چهار قدم پشت سر ما مردها راه  
**می‌موندی؟**...هیچ وقت نپرسیدی چرا وقتی  
شعلان می‌ره سر کار، در روت قفل می‌کنه؟  
چرا سر حرف و حدیث مردم، زیر مشت و  
لگد شعلان و کمربندهای من دم نزدی؟ چرا  
هیچ وقت دستامو نگرفتی؟ تو چشمام نگاه  
نکردی؟ چرا هیچ وقت نگفتی خونه‌هایی که  
رو سردر شون شاخ بزه...

[نور می‌رود. کوهیار آتش روشن می‌کند. شعلان در  
کنار آتش پتویی به خود پیچیده و از سرما در خود جمع

شده است. قدم خیر با ظرف کوچکی آب بر سر خود می‌ریزد. سحر در گوشه‌ای ایستاده. بالای سرش برف می‌بارد. از گرما لباس‌هایش را از تن در می‌آورد اما هر چه لباس در می‌آورد، هنوز لباس به تن دارد.]

غسل می‌کنم غسل روز شنبه.

سحر

می‌گن خونه‌هایی که روی سردر شون شاخ بزه... قدم خیر در همون خونه رو می‌زنه. کنارش ایستادم! یه زنه درو باز می‌کنه. حس توی چهره و حرارت بدنش منو قبل از قدم خیر می‌کشونه داخل. می‌افتم کف راهرو...

شعلان

غسل می‌کنم، غسل روز یک‌شنبه.

سحر

منم می‌یام داخل.

قدم خیر

دنبالش می‌رم.

شعلان

غسل می‌کنم غسل روز دوشنبه.

سحر

خودم تنهایی می‌رم توی یه اتاق. روی تخت گوشه اتاق که مثل تخت خودمه، می‌شینم.

قدم خیر

جلوی در اتاق وایسادم. هوای اتاق گرفته‌ست. اصلاً خفه کننده‌ست. نمی‌دونم قدم خیر چطور خفه نمی‌شه. صدای

شعلان

زمزمه‌های قدم خیر می‌یاد. نمی‌دونم با کی  
 داره حرف می‌زنه. پالتوشو در می‌یاره! لباس  
 تنش قرمز و قشنگه. یومام براش دوخته.  
 خیاط خوبییه. یعنی بود. پیر شده بنده خدا!  
 بازم موهاش شلخته‌ست. کم سن و سال تر  
 که بودم، بهش می‌گفتم موها تو شونه کن.  
 بس که خره، توی مغزش نمی‌ره. شاید هم  
 مغزش پوکه. مثل من. مثل کوهیار. مثل  
 باباش. مثل همه آدم‌های این روزگار، که با  
 ماشین‌های فردا تو جاده‌های دیروز دارن  
 رانندگی می‌کنن. پر از تناقض، پر از موندن  
 بین سنت و مدرنیزه.

غسل می‌کنم غسل روز سه‌شنبه.

چند قطره خون از دماغم می‌چکه.

غسل می‌کنم غسل روز چهارشنبه.

**از دماغ منم. پاکش می‌کنه.** مال خودمو

ندیدم کجا افتاد. دیگه نمی‌تونم نفس بکشم.

می‌زنم بیرون! شاخ بز سردر خونه‌ی

رو به روی وجدانمو بدجوری ریش ریش

می‌کنه.

سحر

قدم خیر

سحر

شعلان

[سحر تند تند لباس از تن در می‌آورد. هر چه پیش می‌رود، بغضش به گریه تبدیل می‌شود. قدم خیر تند تند بر سر خود آب می‌ریزد. هر چه پیش می‌رود، خنده‌اش بیشتر می‌شود. کوهیار بی‌خیال نفت بر آتش می‌ریزد. شعلان هر چه بیشتر آتش گر می‌گیرد، بیشتر سردش می‌شود و می‌لرزد. در خود جمع می‌شود و پتو را به آغوش می‌کشد.]

سحر

غسل می‌کنم غسل روز پنج‌شنبه. غسل می‌کنم غسل روز جمعه. غسل می‌کنم، غسل حیض، غسل می‌کنم، غسل استحاضه، غسل می‌کنم، غسل هفته، ماه، روزگار، سال...

[نور بر صحنه می‌نشیند. سفره‌ای افتاده. قدم خیر دارد غذا را بر سر سفره می‌آورد. هی می‌رود و می‌آید. شعلان کنار سفره می‌نشیند.]

شعلان

دستات چرا بو گند پیاز مونده می‌ده؟ کجا بودی؟ کجا رفتی؟ با کی حرف زدی؟

قدم خیر

آخه کوهیار دوست داره همیشه کبابشو با پیاز بخوره. واسه شام امشب. کباب با یه عالمه پیاز... جایی نرفتم... آخه کجا می‌تونستم برم وقتی درو از پشت قفل می‌کنی و می‌ری. اگه خونه آپارتمانی نبود، حتماً واسه توالت رفتن

باید سطل می‌داشتیم گوشه اتاق. [آرام رو به تماشاچی] بعد از سال‌ها این تنها حاضر جوابی بود که با شعلان کردم. [ملتمسانه رو به شعلان] شعلان بد خلقی نکن. این به جای دستت درد نکنته. کوهیار می‌گه به قول خودش که همیشه می‌گه یه جوکه. [می‌خندد.]

شعلان باز شروع کردی؟ واسه من حاضر جواب

شده؟ پدر سگ مطمئنی بیرون نرفتی؟  
 قدم خیر با آقام چه کار داری، اون که سال‌هاست دستش از دنیا کوتاست. شعلان کوهیار می‌گه. [می‌خندد.]

شعلان می‌گم باز شروع کردی؟ پدرسگ! تلفن چی؟

تلفن زدی؟  
 قدم خیر به کی؟ من؟! تلفنو که سه ماهه خودت

قطعش کردی و گوشی رو هم بردی گذاشتی تو کمدرشو قفل کردی. خودت هم که هستی با موبایلت مشغولی و ور می‌ری. [آرام رو به تماشاچی] این دومین حاضر جوابیم بود در طول سال‌ها. [رو به شعلان برایش ناز می‌کند.]

شعلان بد خلقی نکن. شعلان فقط یه جوکه.

[می خندد.]

فضول هم که شدی. حالا کارت به جایی

رسیده منو چک می کنی؟ به تو چه؟ مادر...

[همه چیز آهسته، آهسته می شود. لبهای شعلان در

حالی که دارد فحش و بد و بیراه می گوید، تکان

می خورد اما صدایی شنیده نمی شود.]

به داعم فحش نده. هر چی می خوای، به

خودم بگو. خوشت می یاد منم به یومات

فحش بدم؟

تو غلط کردی به یومای من بد بگی.

پدرسگ! پا می شم به جونت... پرده اون اتاق

تکون خورده؟

فحش نده. پرده؟ کدوم پرده؟! باز مواد زدی؟

[آرام رو به تماشاچی] این سومین حاضر جوابیم

بود در طول سالهای عمرم. نمی دونم چه

اتفاقی افتاده بود که انقدر جرأت پیدا کرده

بودم.

شعلان

قدم خیر

شعلان

قدم خیر

## شعلان

مگه ارث بابای توئه؟ هر کی ندونه، فکر می‌کنه از خونه بابات می‌یاری و داری خرج ما رو می‌دی. می‌گم پرده چرا تکون خورد؟ این خونه که پرده نداره. از بیرون که جلو پنجره‌ها آهن گذاشتی. فقط وقتی خودت هستی، برشون می‌داری و نور می‌یاد داخل خونه. بدخلقی نکن مرد. من که چیز بدی نمی‌گم. فقط یه جوکه. من که از خودم نمی‌گم. کوهیار می‌گه. دوست شفیق خودت می‌گه.

## قدم خیر

[قدم خیر می‌خندد. شعلان محکم به دهان قدم خیر می‌کوبد. دهان قدم خیر پر خون می‌شود، چادر سفیدش را سرش می‌کند. می‌خواهد برود. چندین عروسک به چادرش آویزانند که مانع رفتن او می‌شوند. قدم خیر ایستاده رو به تماشاگر است با چادری باز، دهانی پر خون و چشمانی گریان. شعلان شروع به خوردن انار می‌کند. سحر می‌آید و تلویزیون را روشن می‌کند. فیلم کتک خوردن قدم خیر به دست شعلان پخش می‌شود. قدم خیر گریان در همان حال تند تند حرف می‌زند.]

## قدم خیر

من که چیز بدی نمی‌خواستم بگم، فقط یه جوک بود. جوکی که کوهیار می‌گه. کوهیار می‌گه یه لره رو می‌برن جهنم، یکی می‌یاد می‌بینه داره کباب می‌خوره، بهش می‌گه هی بگو جهنم بده! لره می‌گه همین که کبابش پیاز نداره، خودش جهنمه. این حرف بدی بود؟ من حرف بدی زدم؟ کار بدی کردم؟ [در کنار شعلان می‌نشیند.] چرا هیچ وقت خستگی‌مو ندیدی؟ نه تو، نه کوهیار. حتی اون زمانی که خونه اقام بودم... اقام... ای کاش یه بار هم شده شعلان با اون زبون تلختم شده، خودت بهم می‌گفتی.

[شعلان بی‌خیال انگار هیچ اتفاقی نیفتاده با چادر قدم خیر دست و دهانش را پاک می‌کند. در حال رفتن چادرش را به دنبال خود می‌کشد.]

پاشو خودتو به موش مردگی نزن و یه قهوه درست کن.

[نور می‌رود. نور می‌آید. کوهیار در حال درست کردن قلیان است.]

اون روز که آش و لاش با پای شکسته، شعلان از خونه کرده بودش بیرون، اولین بار

## شعلان

## کوهیار



بود که از کتک خوردن شکایت کرد. بهش  
گفتم قبل از اینکه زنش بشی بهم گفته...  
اگه قدم خیر زخم نشه، شهرو به آتیش  
می کشم، گفتم که نگی. نگفتم.

شعلان

رنگ به رنگ شدم. مثل رنگهای گل‌های  
قالی، همون قالی‌هایی که داعم دارشو  
می بست و با هم می بافتیم و آقام  
می فروختش برای خرج زندگی، بدون اینکه  
چندرغازی از پولش به داعم بده. داعم هم  
هیچ وقت دم نزد. فقط می گفت آقاه، مبادا  
تو روش واسی، که مبادا آق والدین بشی.

قدم خیر

ایستاد. روی همون پای شکسته‌ش که  
می لرزید، **باز هزار درد** که فقط لب‌هاشو گاز  
می گرفت از درد، تا دم نزنه.

کوهیار

با گفتن این حرف جون تازه گرفتم. لنگان  
لنگان چادرمو سر کشیدم و سه تا بچه‌هامو  
زیر چارقدم گرفتم.

قدم خیر

همه حسرت زندگی‌مونو می خوردند. خوب بلد  
بودم چطوری مردم‌داری کنم. از مچ دو  
دستش تا آرنج‌هاش پر انگو بود.

شعلان

قدم خیر

اما اختیاری از خودم نداشتم. یادته اون روز که **تشیشه** النگوی کوچیکشو گم کرد، چه آتیشی به پا کردی؟ شعلان تو زن نگرفتی شکنجه‌ش کنی. زن گرفتی که چشت از ناموس مردم بیفته... اما نیفتاد... زن گرفتی تا یه توله سگ مثل خودت پس بندازی تا نسلت بمونه... اما گناه من دختر زای بودم بود...

شعلان

همیشه تو یه جلسه‌ی رسمی دست و پاتو گم می‌کردی. اصلاً امروزی نبودی. فقط بلد بودی بشوری و بسابی و دم نزنای. تو زندگیت هیچی یاد نگرفتی.

قدم خیر

خیلی چیزا یاد گرفته بودم. تو نمی‌دیدى. یاد گرفته بودم عفت، یعنی دم نزدن، یعنی پای چش کبود و سر پایین، نجات یعنی تو سری خوردن، الاغ بار اومدن، سر در نیاوردن از خیلی حرفهایی که تو و کوهیار بلد بودید و من نمی‌فهمیدم.

کوهیار

ما فقط بلد بودیم تعصب بی‌جا داشته باشیم. هر کاری کردیم، کردیم اما دختر حق نفس

کشیدن نداره چون ما مردیم و اون ضعیفه. آره، قدم خیر فلسفه و شعرو تو می فهمیدی با اینکه بی سواد بودی اما ما واسه بزرگ کردن خودمون می گفتیم دیپلمه ای. خدا رو تو می شناختی با اینکه مسجد نرفتی از ترس اقام با اینکه خیلی دوست داشتی.

[نور می رود. تلویزیون روشن می شود و بازی کردن دختر بچه ها در پارک دیده می شود. در جایی دیگر حرف های شعلان در حال تایپ شدن پخش می شود.]  
می گن خونه هایی که روی سردر شون شاخ بزه، خونه ی کساییه که گندیدن یعنی له شدن. قدم خیر هم له شده. منم له شدم. توی اون روزی که وسط خیابون داشتیم به قدم خیر فکر می کردم، مثل گوجه های گندیده ای که یوما با دستاش برای رب گرفتن له می کرد، منم له شدم. صدای داد و فریاد از توی خونه مون منو می بره اونجا، توی اتاقم... از کنار پنجره شاخ بز پیداست... تلویزیون داره همون برنامه ی جدیدو پخش می کنه. یوما داره می زنه توی سر و صورت

شعلان

خودش. آخرش از دست من دق می‌کنه. روی  
تخت یه بز خوابیده، بدون شاخ. با چند قطره  
خون روی بالش. قدم خیر! این بوی چیه؟  
[نور می‌رود. نور می‌آید. قدم خیر در حال جمع و جور  
کردن لوازم منزل و همه جا ریخت و پاش است. تا  
آنجایی که چادر به سر می‌کشد و می‌خواهد برود.]

قدم خیر

بوی بنزینه؟!

کوهیار

زکيه کربلايي حسين هم بوی بنزینو خیلی  
دوست داشت.

قدم خیر

پمپ بنزین پهلوی دبیرستان فاطمیه یادته؟  
آرزو داشت یه بار ترک موتور سوار شه.  
همین آرزو هم سرشو خورد.

کوهیار

قدم خیر

درست بعد از اون روزی که ترک موتور  
پسر عموش شد و کلی تو خیابون‌ها جیغ و  
داد کشید.

کوهیار

وقتی شنیدیم زکيه هم خودشو با بنزین  
سوزونده، یادم نیست چه کار کردم. یادمه تو  
کما بودم. الان نمی‌دونم مُرده‌ام یا زنده‌ام.  
اگه مُردم حتماً اینجا دوزخه. اگه زنده‌ام حتماً

زنده به گور شدم که نمی‌دونم زنده‌ام یا مرده.

کوهیار؟! منو کجا می‌خوان ببرن؟

[نور می‌رود. کوهیار درختی که شاخه‌هایش از کبریت است را روشن می‌کند.]

از زیر نور لامپ مهتابی‌های بیمارستان رو تخت می‌برنت. همه چی مثل پرده‌ی سینما از جلوی چشمم رد می‌شه. قدم خیر... شعلان... رفاقت... تعصب... مشک... شاهزاده محمد... زکیه دختر کربلائی حسین... شازده عبدالله... داس، درو، سید عباس... دستای تاول‌زده‌ی آقام... نماز آیاتِ داءم... فارسی کلاس اول... آن زن بلوط شد... آن بلوط برشته شد... آن زن برشته شد... گناه من شد رسم کور طایفه... ما هر دومون به یه آتیش سوختیم منتها کبریت‌شو تو کشیدی... یا شاید من، شعلان، تعصب، غیرت بی‌جای کور طایفه... این شهر داغ ننگ‌شو رو آتیش تو سرخ کرد و گذاشت وسط پیشونی ماها... پیشونی

قدم خیر

کوهیار

شعلان‌ها... پیشونی کوهیارها... تو توی آتیش به اندازه یه دایره دور خودت سوختی... من توی یه جهنم به اندازه‌ی نگاه این شه... پر تاول و چرک که رو تن تو ترکید... واسه‌ی اینه که می‌گم ناف و بخت ما رو از روز ازل با هم بریدن.

[نور می‌رود. نور می‌آید. شعلان در حال دیدن تلویزیون و عوض کردن کانال‌هاست.]

**نمی‌دانم زمانم ازل است یا که الست...**

**نمی‌دانم که الان الست است یا که ازل**

دارم گیج می‌شم. من هیچ وقت به جز مهربونی از تو چیزی ندیدم، نشنیدم... اما بلد نبودم چطوری بهت ابراز علاقه کنم. این حرف‌هایی که زدم، همه‌ش حرف این و اون بود. من که خودم چیزی ندیدم. تو چرا هیچ وقت نگفتی. حرفی نزدی. جلوم قد علم نکردی.

من خواب بودم، تو چرا بیدارم نکردی؟ تو پاک بودی مثل مریم. تو خوب بودی مثل زمین که هر چی شخمش بزنی، مهربون‌تر

شعلان

کوهیار

شعلان

کوهیار

می‌شه. چرا بهم نگفتی حرف مردم باد  
 هواست؟ در دروازه رو می‌شه بست اما دهن  
 مردمو نه. چرا به همه نگفتی این زندگی منه؟  
 خوب و بدش هم با خودمه. یا شاید هم  
 درستش همینه.

من انقدر تو منجلاب و کثافت خودم غوطه‌ور  
 بودم که هر کاری که خودم انجام می‌دادم،  
 پای تو می‌نوشتیم و فکر می‌کردم اگه نزنمت،  
 تو هم همون کارها رو می‌کنی.

شعلان

خیانت... خیانت... خیانت... کاری که من و  
 شعلان روزی هزار بار سر تو می‌آوردیم. از  
 قدیم راست گفتن کافر همه رو به کیش خود  
 پندارد...

کوهیار

نمی‌دونم چرا الان یاد یه حدیث از پیامبر  
 افتادم... می‌دونی داستانش چیه؟ می‌گن یه  
 روز یه بنده خدا می‌ره نزد پیغمبر خدا بهش  
 می‌گه یا رسول‌الله این کودک من زیاد رطب  
 می‌خوره. یه سفارش بهش کن رطب کمتر  
 بخوره. پیغمبر خدا می‌گه برو فردا بیا. فردا  
 می‌یاد، باز پیغمبر خدا می‌گه برو پس فردا

قدم خیر

بیا. تا چند روز همین رفت و آمدها ادامه داشت. روز آخر پیامبر خدا به بچه می‌گه بچه جون رطب کمتر بخور. مرد تعجب می‌کنه. می‌گه پیغمبر خدا شما که اینو می‌خواستید بگید، همون روز اول می‌گفتید. پیغمبر لبخندی می‌زنه و می‌گه آخه من روزهای قبل خودم خرما خورده بودم. خرما خورده منع رطب نمی‌کنه.

اما ما خرما می‌خوردیم و تو رو رطب نخورده با تعصب بی‌جا منع رطب می‌کردیم.

[نور می‌رود. نور می‌آید. شعلان و کوهیار بر سفره عقد نشسته‌اند.]

شعلان  
قدم خیر من زن نگرفتم که همسر گرفته باشم. برام زن گرفتن چون می‌خواستن سربازی نرم.

کوهیار  
مثل تو که شوهر نکردی که بری خونهی بخت. شوهرت دادن چون وقتت شده بود.

قدم خیر  
مثل داءم که چون خوشگل بوده، زود بردنش. و این گناه بزرگ من بود. خوشگلی که تنها ارث داءم بود.



مثل آقام که تا دستش به دهنش رسیده،  
واسهش زن گرفتن.

کوهیار

منم هیچ وقت آرزو هام بیشتر از اینکه کاری  
نکنم، تا که کتک نخورم و به امید چند شکم  
پسر زاییدن اونور تر نرفت. هر چند، تا به  
امروز کاری نکردم و هی کتک خوردم.

قدم خیر

[نور می‌رود. قدم خیر زیر یک تک نور از زیر خروارها  
خاک خود را بیرون می‌کشد.]

همه این خیال‌ها یهو از جلوی چشمم رد  
می‌شن. به خودم اومدم دیدم نه بوی بنزین  
بود نه کافور، یه بوی دیگه، یه بوی خوب...  
عطر هناسه‌های یه نفر... یه آسمون ستاره  
که بچه‌گی هام می‌پریدم تو ابره‌اش، یه باغ  
انار، یه آدم با چشمای اناری که دستامو حنا  
می‌بست، که چادرشو به دندون می‌گرفت...  
پای چشاش گود افتاده بود... تار موه‌اش  
سپید بود، مثل بختم... سیاه بود... سپید...  
سیاه... دیگه هیچی حالیم نشد...

قدم خیر

یه آن گل رو دیدم. عطر گل... داءمه... داءم!  
اون هم سال‌ها پیش زیر مشت و لگد آقام

کوهیار

سوی چشماتشو از دست داده بود. کور شده بود... کور... کور مادر زاد... اما دم نزد، حرف نزد، وقتی مریض شد، از کم توجهی اقام مُرد. الان اینجاست، بالای سرت. بر خلاف همه که با نگاهشون شماتت می کنه.

قدم خیر

عطرگل... عطر داءمه... نگاه داءم مهربونه. سلام داء. خوبی داء؟ داء! خواب دیده بودم دو رکعت نماز آیات می خوندی. تعبیرش چیه؟ تعبیرش چیه داء؟!

کوهیار

بازم سکوت کرد. درست مثل وقتی که از دست اقام با چوب و سیخ کتک می خورد و گونه هاش گل می نداخت که انگار هفت قلم آرایش کرده بود اما نایی واسه حرف زدن نداشتی از درد یا شاید هم چون چشاش نمی دید، حرفی نمی زد؟!

قدم خیر

آروم باش عطر، آروم باش گل، آروم باش داء... آروم... داء غصه نخور... داء... تعبیر خواب کوهیار منم! من داء؟ من؟! مگه آخر آدم چقدر تحمل داره داء؟ مگه من کی ام؟ یه بنده مثل همه بندهای ساده خدا. مگه من

خواستم خوشگل باشم؟ مگه خدا خودش  
 نگفته الله يحب الجمال؟ خداوند هم طالب  
 زیباییه. گناه من زیبا بودن بود، سنتی بودن.  
 اگه چهار تا کلاس سواد داشتیم یا مثل این  
 دخترای امروزی بزرگ دوزک بلد بودم و سر  
 زبونی داشتیم، زیر بار حرف زور نمی‌رفتیم.

کوهیار

اما تو ایل ننگه دختر سرشو حتی اگه ظلم هم  
 بهش بشه، بالا کنه... های دختر از اسب  
 عاریه نری بالا بیفتی دنده‌هاتو بشمارن.

قدم خیر

آقام از زیر قرآن ردم نکرد خونه شوهر. یه  
 بشکون ازم گرفت و انگشتاشو تو پوست  
 استخونیم چرخوند و گفت دختر فکر نکن  
 شوهر کردی، هر وقت تقی به توقی خورد  
 می‌تونی برگردی خونه آقات. این پنبه رو از  
 گوشت در بیار. با تور سفید رفتی، با پارچه  
 سفید کفنت می‌ری قبرستون. من نون مفت  
 ندارم به تو و پس مونده‌هات بدم. گفته  
 باشم که نگي نگفتم. خسته شدم. تحمل  
 نداشتم تا چقدر به خاطر گناه نکرده کتک  
 بخورم. تا چقدر تحقیر، خشونت... منم

آدمم... آ... د... م... همش سه حرفه. اینو من  
نمی گم. یعنی نمی دونم چیه. آلا و تشیسه و  
خدابس می گن.

یوما سه حرفه... آ... د... م...

می گم قدم خیر حالا که پا به ماهی، گفته  
باشم اگه این یکی ام دختر باشه، طلاق  
می دم، می فرستمت ور دست عطر گل.

گل از گلم شکفت **عطر با شنیدن اسم گل.**  
وقتی شاد شدی، شک کردم. بی دلیل  
گرفتمت زیر مشت و لگد.

همون لحظه بود دعا کردم دختر بشه. می ریم  
پیش آقام، پیش داءم... اما نه... یا سید  
عبدالله... حرف آقامو چه کار کنم؟ تور  
سفید... پارچه کفن سفید... وقتی سونوگرافی  
گفت دختره، دنیام تیره و تار شد. همون  
لحظه بود که تصمیم گرفتم خودمو خلاص  
کنم. هم خودمو هم این بچه رو. دیگه تاب  
تحمل کتک خوردنو نداشتیم، تاب ضجر  
کشیدن، ضجر دیدن اون سه تا طفل  
معصوم. آب از سر اون سه تا دختر گذشته...

صدای بچه ها

شعلان

قدم خیر

شعلان

قدم خیر

دیگه تحمل ندارم داء... آب از سر خودم  
گذشته...

شعلان

دخترها رو مثل گنجیشک کیش کرد تو اون  
اتاق و درو بست. درست وسط حال پیت  
نفت آبی رو که واسه ریختن روی ذغالها  
واسه درست کردن کباب شام کنار گذاشته  
بود رو خودش خالی کرد.

قدم خیر

یادم نبود کوهیار زود می‌رسه.

[کوهیار پیت نفت را روی خودش خالی می‌کند و خود  
را به آتش می‌کشد.]

کوهیار

زود رسیدم قدم خیر... اما چه زود دیر  
رسیدم شعلان... زاگرس آوار شد رو سرم...  
وقتی رسیدم دم در مجتمع... بوی مو کز  
شده و گوشت جزغاله شده داشت حالمو بهم  
می‌زد. قدم خیر منو واسه کباب دعوت کرده  
بود، با کلی پیاز. اما این بوی گوشت حلال  
نبود. با این گوشت نمی‌شد پیاز خورد. چقدر  
متعفنه... یا سید عبدالله... آتیش گر گرفته...  
داره شعله‌ش تا هفت آسمون می‌ره... یعنی

- چی داره می سوزه؟ در خونه قدم خیر  
شلوغه... صدای جیغ و داد می یاد...
- قدم خیر همه می گن سوخت... مرد... بین چه کار  
کرده که خودشو سوزنده...
- کوهیار یا سید عبدالله... قدم خیر... خونه... شعلان...  
آتیش... نفهمیدم چطوری وارد آپارتمان  
شدم. درو با لگد شکوندم.
- قدم خیر داشتیم جیغ می زدیم و می سوختم... آلا و  
تشیشه و خدایس از ترس تو اون اتاق بغل  
کز کرده بودن و منو صدا می زدن... یوما...  
داء... یوما...
- کوهیار یه پتو برداشتم و محکم گرفتمت بغل که  
حالا یه گوله آتیش شده بودی تو بغلم.  
می سوختی و من گرم تر و گرم تر می شدم.  
چقدر خوب احساس کردم تو بغلم وقتی از  
سردی ما سر رفته بودی تو آتیش تنت.
- قدم خیر انگار با گرم شدنت داشتی منو احساس  
می کردی... احساس تموم شدنم...
- کوهیار قدم خیر می سوخت و داد می زد بچه هام  
کوهیار... بچه هام کوهیار... کوهیار بچه هام...

نشه بختشون مثل من... سیاه... سپید...  
سیاه... سپید... هیکل نحیف و استخوانیت تو  
دستام داشت گم می‌شد. الان بود که  
استخوانات بشکنن.

قدم خیر من می‌سوختم از آتیش و کوهیار می‌سوخت  
از حرف مردم...

کوهیار قدم خیر می‌سوخت و من می‌سوختم از رسم  
کور طایفه...

قدم خیر من می‌سوختم و کوهیار می‌سوخت از تعصب  
بی‌جا...

کوهیار قدم خیر می‌سوخت و من می‌سوختم از  
ناشکری، از اینکه زیبایی لطف خداست...

قدم خیر افتادم،

کوهیار به پات،

قدم خیر بغلم کرد، دلم خنک شد...

کوهیار حالا آرام تو بغلمی...

قدم خیر با اینکه تنم داغ بود و گوشت و خون و پی

تنم آب مذاب...

کوهیار قدم خیر منو ببخش...

قدم خیر داء منو ببخش...

داع... داع... داع... خدا

[نور می‌رود. نور می‌آید. قدم خیر با چراغی در دست  
زیر چتر از یک سو به سوی دیگر می‌رود. برف  
می‌بارد.]

قدم خیر

می‌خندم... به حرف مردم که تو این لحظه  
هم دارن بی‌خبر قضاوت می‌کنن... حرف  
می‌زنن... حرف... حرفی که همه‌ش به قول  
داعم باد هواست... خندهم می‌گیره به حال  
خودم، به حال مردم کور و حرف مفت زن...  
با خودم زمزمه می‌کنم... هیچ جاده‌ای آنقدر  
اصالت ندارد که به دو راهی ختم نشود...  
بی‌آنکه هیچ رفیقی به درد، درک خودش  
نخورده است چه برسد به فهمیدن  
بی‌کسی‌های پیچیده من... نمی‌دونم اینا از  
کجا تو کلام پیدا شد... شاید حرف‌های  
سحره... سحر کیه؟ ها... آها! اسم همین  
دختره که تو شکمم داره بهم لگد می‌زنه.

[تاریکی. از آسمان باران کربیت می‌بارد. شعلان با  
چراغی در دست و چتری بر سر از سویی به سوی  
دیگر می‌رود.]



سحر؟! **دخترنه**? این هزار بار... مگه نمی‌دونی زن؟ پسر هر کاری کرد، کرد. پسره موهاشو هر کاری کرد، کرد... پسره... پسرهن آستین‌دار بیوشه آستیناشو تا آرنج بالا بزنه، زد. پسرهن دکمه‌دار بیوشه و دکمه‌های پیرهنشو تا چاک سینه باز کنه. کرد که کرد. عیبی نداره. اما دختر! اینا حرف‌های من نیست. نمی‌دونم حرف کیه که داره تو سرم مرور می‌شه. شاید حرف‌های سحره. سحر کیه؟ سحر همون دختر کوچولوی منه که تو شکم قدم خیره... مادرش... یوماش... داءش... این حرف‌ها درست تو همین لحظه که دارم وسط خیابون راه می‌رم و از صدای ترمز شدید ماشین و بوی **لعنت** سوخته که یک آن بوی اون روز تن سوخته قدم خيرو واسم زنده می‌کنه، با محکم خوردن ماشین بهم بین زمین و آسمون معلق شدم... تو سرم مرور می‌شه... تلویزیون بالای سرم برنامه‌ش عوض شده. به جای دینگ دینگ یه تصویر خط‌دار که هی بالا و پایین

می‌پره... یه برنامه رو با یه خط صاف و با یه  
 بوق ممتد پخش می‌کنه... همه چیز داره دور  
 سرم می‌چرخه... اتاق... تخت... پرستار...  
 خون... بتادین... گاز... بوی عطر تن  
 قدم خیر... تلویزیون... صدای شوک... برق  
 شوک رو تنم... چند پرتاب شدید بدنم از  
 شوک... خط... بوق... دوباره شوک... دکتر...  
 تمام کرد...

[باران می‌بارد. کوهیار با چتری بر سر و چراغی در  
 دست از یک سو به سوی دیگر می‌رود.]

همه جا ساکت شد... فکر می‌کنم قدم خیر و  
 لعنت آباد خاک کردند... حتی واسه‌ش یه  
 مجلس کوچیک فاتحه خونی نگرفتن... نه  
 حمدی نه سوره‌ای... اما واسه من و شعلان  
 سوم، هفتم، شب اول قبر، چهلم، خنده داره.  
 هر ساله واسه من و شعلان که قاتل  
 قدم خیر بودیم، تو اون دنیا واسه‌مون مراسم  
 فاتحه خونی می‌گیرن و واسه آمرزشمون  
 خیرات می‌دن اما توی این دنیا به جرم قتل  
 نفس... قتل قدم خیر تحت تعقیبیم... جای

کوهیار

قدم خیر خوبه... با دخترش سحر زندگی خوبی داره... نمی‌دونم چه کار کرده اون دنیا که خدا از سر تقصیرش گذشته. به همراه داعم که هراز گاهی بهشون سر می‌زنه. بی من... بی شعلان... بی رسم کور طایفه... بی آقام... بی حرف مردم... بی بز... بی شاخ... بی آتیش و تاول و جسم سوخته... حالا می‌فهمم چرا می‌گن بهشت زیر پای مادران است...

نور می‌رود. آرام آرام صدای آواز حزن انگیز دشتی به گوش می‌رسد. صدا هر چه نزدیک‌تر می‌شود، بلندتر می‌شود. با نزدیک‌تر شدن صدا آواز حزن انگیز به آواز شاد عروسی تبدیل می‌شود. نور می‌آید. دو بختیاری با لباس‌های محلی در حال چوب بازی هستند. از سویی وارد می‌شوند و از سوی دیگر خارج. قدم خیر در حالی که اسپند دود می‌کند و کل می‌کشد، وارد می‌شود. سحر حالا عروس شده، به همراه داماد خود در میان خیل مردمان که دست می‌افشانند و شادی می‌کنند، می‌آید و می‌رود. یک مرد بختیاری و یک زن بختیاری که یکی عکس کوهیار و دیگری عکس شعلان را در دست دارند، سیاه پوش با روبان مشکی بر روی

عکس‌ها می‌گذرند. صدای عروسی دور و دورتر می‌شود. صدای رعد و برق و باران. نور آرام آرام فید می‌شود. قدم خیر در حال پوشاندن لباس عروسی به سحر و شانه کردن موهای اوست.]

قدم خیر

امروز درست همون روزه. درست نمی‌دونم چند شنبه‌ست. یکشنبه یا که شاید پنجشنبه‌ست.

[کوهیار و شعلان در میان تماشاچیان هستند. یکی کارت دعوت عروسی می‌دهد و دیگری شیرینی پخش می‌کند.]

کوهیار

درست همون روز که سال‌ها پیش از دست رسم کور طایفه، قدم خیر خودشو سوزند و ما رو به آتیش کشید...

شعلان

از اون روز خیلی سال‌ها، روزها، ماه‌ها گذشته... سحر به دنیا اومده... بر خلاف چیزی که همه فکر می‌کردن...

قدم خیر

اما همه، همه چیزو فراموش کردن. انگار نه انگار اون روز توی اون سال... روزی بوده، سالی بوده... همه چیز فراموش شده... فراموش... من... کوهیار... شعلان... بیشتر اوقات حتی یادم می‌ره برم سر خاکشون...

یه فاتحه یه خیراتی برایشون بفرستم و  
بخونم... خاکشون؟

من و کوهیار،

شعلان

و من و شعلان از فرت سوختگی بدون اینکه  
منتظر مرگ باشیم، خیلی ساده تو هیاهو و  
سکوت مردم مردیم، تو رسم کور طایفه  
مردیم...

کوهیار

درست در برابر شگفتی همه سحر به دنیا  
اومد و قدم خیر هم زنده موند...

شعلان

نمی‌دونم چرا همه اتفاق‌ها درست روز  
سه‌شنبه یا که شایدم پنج‌شنبه می‌افته.  
امروز درست همون روز، تو همون سال و  
همون ساعت و همون دقیقه... که سحر داره  
عروس می‌شه. همه دارن می‌رن کباب  
بخورن. سیخ‌های گوشت روی آتیشه. همه  
جا رو بوی کباب و پیاز برداشته...

قدم خیر

نمی‌دونم چرا یهو یاد اون جوک کوهیار که  
قدم خیر گفتش و من زیر مشت و لگد  
کبودش کردم افتادم... چی بود کوهیار؟

شعلان

چی چی بود؟

کوهیار

- شعلان  
همون لره که می‌ره بهشت... کباب... پیاز...  
جهنم... چی بود؟
- کوهیار  
ها... اون جوکه... یه لره رو می‌برن جهنم...  
[کوهیار بی‌صدا با آب و تاب و خنده در سکوت جوک  
را تعریف می‌کند و شعلان هم می‌خندد. قدم خیر  
سردتر از آن چیزی که امکان دارد، می‌گوید.]
- قدم خیر  
یه لره رو می‌برن جهنم... یکی می‌یاد می‌بینه  
داره کباب می‌خوره... بهش می‌گه هی بگو  
جهنم بده؟! لره می‌گه...
- کوهیار و قدم خیر  
[کوهیار پر انرژی، قدم خیر سرد] همین که با  
کبابش پیاز نیست، خودش جهنمه.  
[شعلان و کوهیار صدای خنده‌هایشان بلند می‌شود.  
کوهیار همچنان می‌خندد در طول دیالوگ شعلان]
- شعلان  
من و کوهیارم کباب شدیم و اینجا هم  
درست... درست وسط جهنمه.
- صدای همه  
امروز درست همون روزه، سر سال من و  
شعلان و قدم خیره که سحر تور عروس  
سرش کرده و توی تاریخ عروسیش  
سر در گمه و صدای خنده‌هاش گوش فلکو  
کر کرده. انگار نه انگار اصلاً اون روز شوم  
بوده...

[نور آرام آرام فید می‌شود. صدای در هم و آمیخته  
قدم خیر و کوهیار و شعلان که دیالوگ‌های خود را در  
طول نمایش تکرار می‌کنند، شنیده می‌شود. در  
گوشه‌ای دیگر نور موضعی بر روی چتری سیاه که بر  
روی زمین افتاده است، آرام آرام روشن می‌شود. همراه  
با روشن شدن آرام نور موضعی، صداها فید می‌شوند.  
باران می‌بارد.]

تیر ماه ۱۳۹۲ / اهواز

## به زودی از نویسنده این اثر خواهید خواند

- سمفونی آواز جغد شوم روی بوم سید عباس
- این گونه بر کاترین گذشت «برداشتی آزاد از ننه دلاور برتولت برشت»
- نقش عشق
- آندوه، پریشان، واقعیت، رستاخیز، رستم «برداشتی مدرن از حماسه رستم و سهراب»
- ابروهای کمند و خال‌های آبی مدفون شده در خاک
- رومنس تاریخ و زمان خاصی نداره
- بیوگرافی یک پهلوان از دو منظر «نمایش‌نامه‌ای برای تئاتر خیابانی بر اساس گریه و سگ پیتر بنان»
- عاشقی که دم بر نیارود بگوید عاشقم
- کوهستان
- سه نقطه سؤال
- استعافان
- بیگانه «برداشتی آزاد از بیگانه اثر آلبر کامو»
- و رمان عشق و مرگ



*Three narratives about dying in a  
sultry day, in the coldest season of the  
year  
A Play By  
Atabak Anvari*

